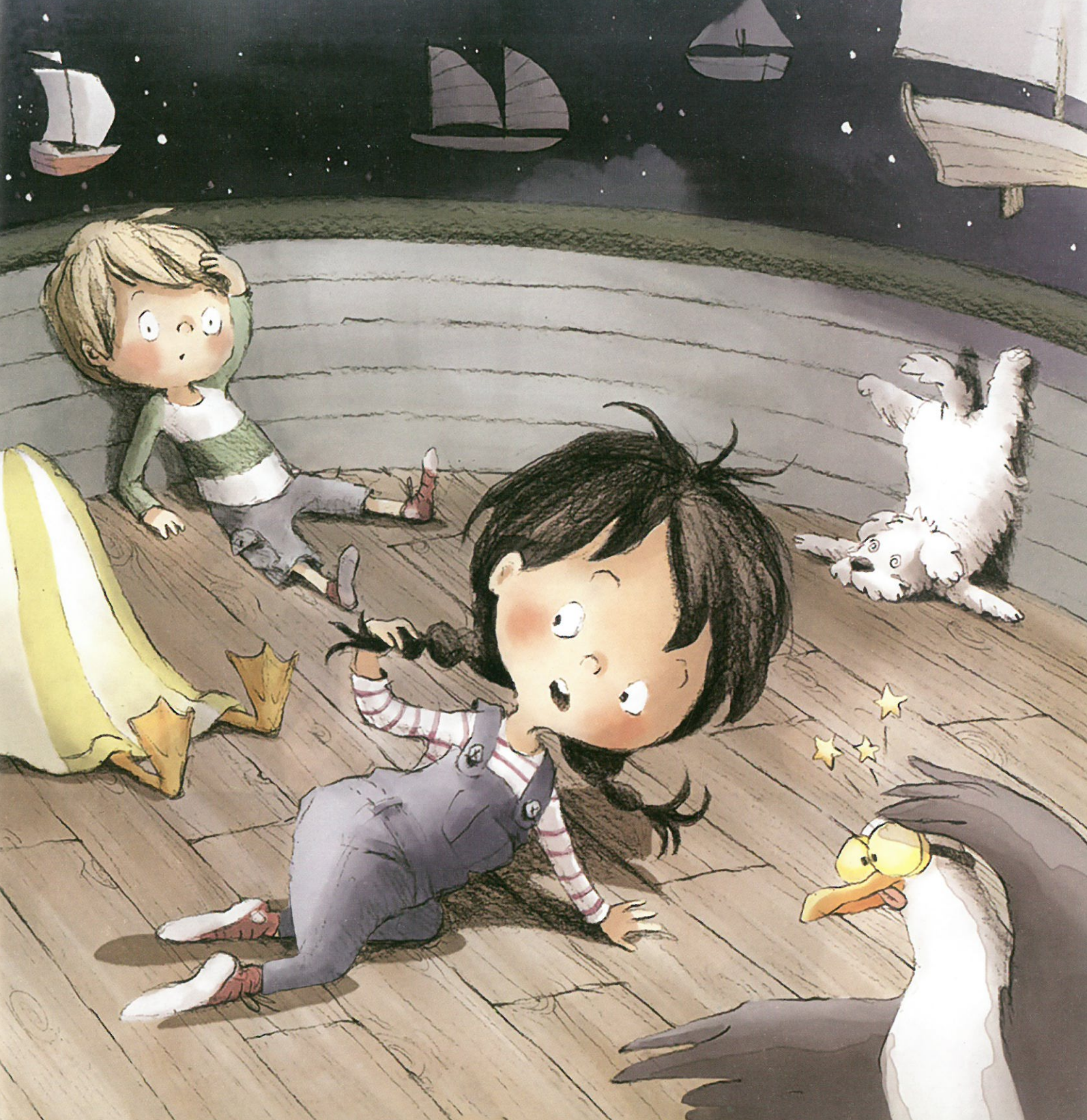




تاسی صدای خواهرش را شنید که مثل برق و باد پیدایش شد.
الکسیا گفت: «آهای، صبر کن من هم پیام! همه مراقب باشین! آخ! آدم سنگی که نیستم،
بابا! له و لورده شدم ها! آخ، دردم اومد... یواش تر...!»
الکسیا تالایی افتاده بود وسط عرشه.

گروووومپ!

دوروبر الکسیا، یک دسته مرغ دریایی سفید و پُرسرو صدا ورجه وورجه می کردند.
جیغ جیغ الکسیا بلند شد: «اوییی!» باد موهای دختر کوچولو را به هم ریخته و گونه هایش
هم سرخ شده بود.

او گفت: «واقعاً شورش رو درآورده این! من رو مثل یه گونی سیب زمینی اینجا پرت کردن!
او، اینجا رو باش... چقدر کشتی! وای نه، موهام! زودی یکی بهم شونه بده! آه آه، اینجا
چقدر شلوغ پلوغه! چه خبر شده؟!»

بچه ها به اطرافشان نگاه کردند: همه جا پُر بود از مرغ های دریایی جیغ جیغوی چتر به دست
که عینک های زرد بزرگ زده بودند! آن ها هر طور که دلشان می خواست فرود می آمدند،
سُر می خوردند، از سروکول هم بالا می رفتند و قشقرقی راه می انداختند آن سرش ناپیدا.
مرغ های دریایی همه جا را روی سرشان گذاشته بودند!

وای، چه سروصدای عجیبی! یک مرغ دریایی درست کنار تاسی فرود آمد و پای روکی را
هم لگد کرد و جیغ او رفت هوا.

الکسیا، تاسی و روکی باهم فریاد زدند: «آهای، مراقب باش!»
الکسیا سر مرغ دریایی داد کشید: «استاد پرواز تو کی بوده؟! واقعاً چقدر دست و پا چلفتی
فرود اومدی!»

مرغ دریایی از سر جایش بلند شد و هول هولکی چترش را چپاند توی کوله پشتی اش و به
بچه ها نزدیک شد. او پَرهایش را پوش داد و صدای جیرجیری از ته گلویش درآمد: «**شرمنده**
روی ماهتون! من از طرف سازمان ازتون عذرخواهی می کنم. تازگی ها داریم فرود اومدن با
چتر رو تمرین می کنیم. امشب هم که خبری از نور ماه نیست، اصلاً هیچی دیده نمی شه...»



مرغ دریایی سرش را کجکی کرد و حرفش را ادامه داد: «البته حواستون باشه اگه به جای ما دسته‌ی پلیکان‌ها بودن، کلکتون کنده بود!»

چشم‌های الکسیا از تعجب گرد شده بود. «ما کجا هستیم؟ اصلاً شما کی هستین؟» مرغ دریایی پیچ‌وتابی به ابروهای سفیدش داد و مثل تکه‌چوبی صاف ایستاد و گفت: «بچه‌های گل‌گلاب، به کشتی احساسات خوش اومدین! امروز من راهنمای شما هستم؛ راهنمای احساسات یا چیزی توی همین مایه‌ها. می‌خوام بهتون یاد بدم تا بفهمین درونتون چه خبره و احساسات خودتون رو بهتر بشناسین.»

